

باد

باران

شبنم

محمود طوقی

فهرست

۱.....	شب
۲.....	چیزی بگوی
۲.....	راه رستگاری
۴.....	زیستن ومردن
۵.....	صبح
۶.....	درد
۷.....	آن سوی دریاها
۸.....	ناهید
۹.....	فتح الفتوح
۱۰.....	روزگار
۱۱.....	تو باید باشی
۱۲.....	کفش ها
۱۳.....	من نه همانم
۱۴.....	اتفاق
۱۵.....	درد
۱۶.....	دعوت
۱۷.....	ساعت پنج صبح
۱۸.....	نامه
۱۹.....	جاده
۲۰.....	عکس ها
۲۱.....	شاعر
۲۲.....	تب
۲۳.....	اعتراض
۲۴.....	زندگی
۲۵.....	مرداد
۲۶.....	زندگی
۲۷.....	نام کدامیک

۲۸.....	یاد.....
۲۹.....	یک تصویر.....
۳۰.....	بوی گل.....
۳۱.....	زندگی.....
۳۲.....	خیابان.....
۳۳.....	باورکن.....
۳۴.....	شب های من.....
۳۵.....	بیست و هفت سالگی.....
۳۶.....	هرشب.....
۳۷.....	بخشش.....
۳۸.....	بادسیاه.....
۳۹.....	دختر چشم آبی.....
۴۰.....	نقاشی.....
۴۱.....	میهمانی.....
۴۲.....	دل تنگی.....
۴۳.....	حال غریبی دارم.....
۴۴.....	صبح ناشده.....
۴۵.....	مکت آسمان.....
۴۶.....	روح هوا.....
۴۷.....	حلاج.....
۴۸.....	ماهی وفواره.....
۴۹.....	در ساعت پنج صبح.....
۵۰.....	در آغاز.....
۵۱.....	افعال.....
۵۲.....	سلام.....
۵۳.....	ارثیه.....
۵۴.....	آدرس.....
۵۵.....	تورفته ای.....

۵۶	فراموشی.....
۵۷	پارک بهجت آباد.....
۵۸	بی خوابی.....
۵۹	مسافر.....
۶۰	هیچ نگفت.....
۶۱	پرسش.....
۶۲	کجایی.....
۶۳	رودهای روشن.....
۶۴	ساقه کنف.....
۶۵	راز.....
۶۶	حرف و حدیث.....
۶۷	سایه ام.....
۶۸	گمشده.....
۶۹	اندوه.....
۷۰	تفنگ ها و ژنرال ها.....
۷۱	پیغام.....
۷۲	باران.....
۷۳	ظهر تابستان.....
۷۴	جای کوچکی ست.....
۷۵	دنیا.....
۷۶	تب تند.....
۷۷	ماه ماسک زده.....
۷۸	دوبرادر.....
۷۹	آناهیتا.....
۸۰	مردی.....
۸۱	نگاه.....
۸۲	ساعت هشت شب.....
۸۳	پناهم ده.....

۸۴.....	تاریکی
۸۵.....	بام دنیا
۸۶.....	زندان
۸۷.....	انسان
۸۸.....	طفل سر به هوا
۸۹.....	شعر
۹۰.....	انتظار
۹۱.....	پستیچی
۹۲.....	ژلوفن
۹۳.....	کوری
۹۴.....	آدم ها
۹۵.....	قافیه ها
۹۶.....	صدای بنان
۹۷.....	روز یازدهم
۹۸.....	باد، باران، شبنم
۹۹.....	برف
۱۰۰.....	مرگ
۱۰۱.....	میهمان

شب

ثقل شب

بر تنهایی آدمی سایه بلند خویش را پهن می کند
 و آدمی خسته و مجاله شده
 خود را در زیر ملحفه های سپید پنهان می کند

یاد های کهنه یکی یکی می آیند
 و از در و دریاچه و دیوار می گذرند
 و خواب شب آشفته می شود

تا صبح هزار دلتنگی در پیش است
 و ثقل شب
 اندوه آدمی را صد چنان می کند

چیزی بگوی

نزدیک تر بیا
 بگذار ببینم
 باباران اردیبهشت ماه تا کجا رفتی
 و چرا این روز ها خروس می خواند
 اما صبح صادق نمی دمد

نزدیک تر بیا
 و از فصل باران در جلگه ها و دشت ها چیزی بگوی

می گویند: داوری کنید تا بر شما داوری نشود
 من اما می گویم
 بر خود داوری کنید پیش از آن که بر شما داوری شود
 می گویند حکم نکنید تا بر شما حکم نشود
 من اما می گویم
 خود را زیر تازیانه بگیرید
 پیش از آن که بر شما حکم شود
 می گویند سرزنش نکنید تا سرزنش نشوید
 من اما می گویم
 بسیار خود را سرزنش کنید
 پیش از آن که بخاطر ناکرده های تان سرزنش بشوید
 می گویند ببخشید تا بخشیده شوید
 من اما می گویم ببخشید
 و برای خود بخشش نخواهید
 باشد تا رستگار شوید

زیستن و مردن

بمیرید

پیش از آن که نوبت تان از کف برود

نه خیلی زود

که سوگوار رفتن تان باشید

ونه خیلی دیر

که زمین از راه رفتن تان خسته شده باشد

بهنگام بمیرید

که به هنگام مردن نعمتی است

اما آن که زیستن نمی داند

چگونه مردن را از کجا بداند

سر بلند و شاد زندگی را وداع بگوئید

تا مرگ شما جشن مقدسی باشد

برای زندگان

که چون فاتحی سربلند جهان را ترک می کنید

زندگی کردن را بیاموزید

تا چگونه مردن آینه ای فرا روی زندگی تان باشد

شهد گوارا را بنوش

تا جرعه آخر شاد خواری کن

و آن گاه بمیر

۵

صبح

خروس بخواندیا نخواند

صبح می شود

و آدمی در پس پشت ناکرده هایش پیر می شود

یادت بخیر پدر

پایان همه راه ها تاریکی بود

۶

درد

گفتم: درد شبیه چیزی نیست

درد فقط درد است

مثل همین مه

که می آید و نمی آید

اما می بینی که هست

از کجا و کی

معلوم نیست

فقط هست

مثل همیشه

مثل هر شب

که می آید و اندوه تنهایی آدم را صد چندان می کند

آن سوی دریاها

چشمانت مرا مجاب می کند

مثل همیشه

که باید در کنار این شب تیره ایستاد

و نام هایی آشنا را

در گوش ستاره خواند

در گوش ستاره خواند

تا بادشمال بیاید و

رویاهای ما را

به آن سوی دریاها دور ببرد

ناهید

دلیل راهم تو بودی

کشتی شکسته ای بودم

بی بادبان

گم شده در دریا ها و گرداب های بی نشان

نوری در ساحل آرامشم بودی

ترا یافتم و در کنارت پهلو گرفتم

فتح الفتوح

دیدى

که کلاغ پیر آخر به خانه اش رسید

اما ما نرسیدیم

دیدى که روزگار با عشق ما چه کرد

ومرا و ترا

چگونه به جزایر نامسکون تبعید کرد

با این همه

نگاه کن

من در همین جزیره تبعید

با گردنی کشیده راه می روم

ترا دارم

و این بزرگترین فتح الفتوح من است

۱۰

روزگار

باد که بیاید

پنجره های بسته را بسته تر می کند

و این سر آغاز فراموشی است

گریزی نیست

روزگار فراموشکار

فرزند فراموشکار دنیا می آورد

خب من و تو هم فرزند همین روزگاریم

دل آزاده و

پریشان خاطر و

فراموشکار

تو باید باشی

تو بامنی

واین چیز کمی نیست

گهواره های احساس در باد مردادی تاب می خورند

و آدمی در تب و تاب روزها

بدنبال سر پناهی می گردد

که دل رمیده او را پناهی باشد

حرف حرف می آورد

زندگی آینه شکسته ای ست

که تب و مرگ را مکرر می کند

تو باید باشی

تا مرگ را که چون شاهین پر حوصله ای مرا دنبال می کند

از کنار رویا هایم دور کنم

از پشت کوچه‌های هفت سالگی ام صدا می‌آمد
 من ناغافل بیاد آوردم
 کفش‌هایم را در پس پشت
 کتاب‌های مدرسه ام به باد داده ام
 تا به باغ‌های سنجد و امرود ببرد

کسی نمی‌داند
 آن‌که از پشت کوچه باغ‌ها
 نام مرا به هجای درست می‌گفت
 از پشت کدام خواب‌های من آمده بود

صدا می‌آمد
 و من کفش‌های هفت سالگی ام را در باد رها کرده بودم

راه همان است که بود
این در با آویز های زنگ زده اش
آن دیوار کاهگلی نیم فروریخته
آن دکه فلاغلی با هوای پر از روغن مانده اش
آن درخت پیر تبریزی
اما من نه همانم که بودم
موهای پریشان
شقیقه های پر از دره های برف
دندان های شکسته و فروریخته
وقلبی پاره پاره
ورویاهایی بر کف باد

باور کنید
روزی که دیر نیست
تمام می شوم
ومی گویم: خلاص
وبعد چمدان تنهایی هایم را بر می دارم
و در شرحی و مه این بندر گم می شوم

باور کنید
اتفاق غریبی نیست
همیشه همین بوده است
شاعری می آید
و حرف هایی برای روزهای نیامده می زند
وبعد
چمدان تنهایی هایش را بر می دارد
و در پس و پشت حرف های مگوی گم می شود
شما هم از یاد می برید

سیاله مذاب درد
 در کوچه پس کوچه های مغزم
 تنوره می کشد
 وکمانی سیاه و سرخ از آتش
 از چشم هایم بیرون می زند
 این درد
 خاطره عصب را
 تا کدام پرده و گوشه مضراب می زند
 و خون لخته شده
 از کدام دریچه و دهلیز بیرون می زند

پیش از سپیده بیا
 پیش از آمدن آفتاب در خیابان های جهان چرخ می بزن
 ببین آدم ها با تن پوشی از خزه
 از تنهایی ماه و ستاره می گویند
 ودلشان برای رهایی لک زده است

پیش از سپیده بیا
 و در خواب مادرم چراغی روشن کن
 او هزار سال است
 که منتظر است

ساعت پنج صبح

لیلی من باش
 این باد برای همیشه
 در گیسوان تبریزی ها نمی پیچد
 و این باران برای ابد
 برسنگفرش خانه تو
 طرح پرندگان دریا را نقاشی نمی کند
 لیلی من باش
 من دارم در کنار این بندر متروک پیر می شوم
 و هر روز به ساعت پنج صبح
 شعر های نانوشته ام را
 در دهان ماهیان این شط می ریزم
 لیلی من باش

سلام

این روزها ملالی نیست

کمی بیمارم

و بفهمی نفهمی هم

کمی دلم برای کوچه باغ های سنجد و امرود

در کوچه پس کوچه های هفت سالگی ام تنگ شده است

می خواستم بگویم

اینجا کمی سرد شده است

آدم ها دیگر دل شان برای دیدن کسی تنگ نمی شود

سلام هم لفظ نا گفته ای ست

که بین زبان و گلو می ماسد و منعقد نمی شود

تا یادم نرفته است بگویم

اینجا کسی خواب کسی را نمی بیند

همه خواب ها از کوچه های مه گرفته پائیز می گذرند

و زنی هرشب

در کوچه ها می گردد و

به صدای بلند

نام کسانی را بخاطر می آورد

دیگر عرضی نیست

اگر هم ملالی باشد دوری از دیدار شماست

این جاده ها یکطرفه ساخته شده اند
برای رفتن
نه رسیدن
مقصودی در کار نیست

همه چیز همان است که باید باشد
باورکن این جاده هارا ساخته اند
تا من بتو نرسم
وتو همچنان از دست ونگاه من
دور شوی

۲۰

عکس ها

ما در عکس های مان
پاره هایی از روح مان را جا می گذاریم
و بعد می گذاریم
در گنجی های قدیمی
تا بپوسند
و کهنه شوند

ما در عکس های مان
پاره هایی از غم ها
وزخم های قدیمی را جا می گذاریم
ومی گذاریم کنار پنجره
تا برای همیشه تازه باشند

۲۱

شاعر

بیدار شو

در زیر این ملحفه نه چندان نو

رویایی بسراغت نمی آید

نگاه کن!

ساعت دارد از پنج صبح می گذرد

و گنجشک های درخت کنار پنجره حوصله ای برای بیدار شدن ندارند

شاعر غلتی زد

کابوس ها رهایش نمی کردند

۲۲

تب

نفس نفس می زنم

و روی ساعت به وقت غروب مکث می کنم

تب زنبوری ست که در زیرپوستم نقب می زند

ودرد سوزن گداخته ای ست

که از مرز عصب می گذرد

بگذار ببینم

صبح است یا غروب

مرا رها کرده ای
 در دهان دریای گرسنه
 تا ایوب داستان های تو باشم
 عصا را اما به سلیمان دادی
 تا فرمانروای زمین تو باشد

زمین تو فراخ بود و گشاده دست
 و من ملاح کشتی های بی بادبان های تو بودم
 کوه هایت را از دل دریا برای من آفریدی
 تا بارکش خرسنگ های تو باشم
 جهانت را من با داستان خود آباد کردم
 تا حسرت کش مردگانت باشم

شادی از کنار رنج می گذرد
 و مرگ چشم در چشم زندگی
 راه را بر آدمی می بندد

زندگی دروغ شیرینی بود
 که مادرم چون شیری تازه
 در گلوی من می ریخت

اندوه غروب مرداد از کجا می آید
 که ثانیه هاچنین تلخ و دیر پای می گذرند
 دیشب مادرم می پرسید
 شهریور در راه است
 چرا انگور رسیده ای
 بر طبق دستفروشان دوره گرد پیدا نیست
 دیشب مادرم می پرسید
 انتظار دردی ست
 ساک بی مسافر دردی ست
 تنهایی آدمی دردی ست
 دیشب مادرم با خودش می گفت

اندوه مدار
 سپیدی برف وامدار گیسوان توست
 به خورشید نگاه کن
 که وقتی به مهر به زندگی می نگری
 پرتو درخشانش وامدار توست
 زندگی همین است که می بینی
 آهی که می آید ونمی آید
 اشکی که می ریزد ونمی ریزد
 وستاره ای که یک چند
 نور افشانی می کند و
 خاموش می شود

نام کدامیک

خداحافظ بهار
 خداحافظ فصل تب و شب و تنهایی
 چه خوب شد رفتی
 تا تابستان بیاید
 وما دلخوش باشیم هنوز زنده ایم
 واگر بخت یاری کند
 شاید به احتمال قریب
 کمی در کوچه های پائیز قدم بزنیم
 روزگار را چه دیدی
 شاید این فال نحس از فراز زمستان بگذرد
 وما به کوچه در آئیم
 در کنار هر پنجره بایستیم
 ونام بعضی از نفرات را بیاد بیاوریم
 ومادرم کوچه را آب و جاروب کند
 و با اسپند و کندر وآینه
 به استقبال تو بیاید
 حالا بگذار ببینم
 شهریور در خورجین اُخرائیش
 نام کدامیک از ما را خط زده است.

شهد مکرر بود
 خنده های تو و
 حسرت های من
 رفتن های تو و نشستن های من
 وبوی دل انگیز دست های تو
 که گرمای بیدریغش
 عین رفاقت بود

رود در آغوش دره خفته است
 ودره شمد لاجوردیش را برای گل و علف پهن کرده است
 سوسنبر ها در آغوش اطلسی ها در خوابند
 ودارند رویای روز های پر باران را می بینند
 آسمان در حیاط درندشتش
 ماه و ستاره را ببازی گرفته است
 وباد کودک بیقراری است
 که می خواهد زمین وزمان را بهم بدوزد
 شاعراما خوابش آشفته بود

بوی گل

بیاد آر!

روزهایی را که پرنده عین پرواز بود
و آرزوی باران عین قدم زدن بی چتر زیر باران بود
دنیا چه زیبا بود
وقتی رفاقت دست در دست مهربانی قدم می زد
و تو مدام می پرسیدی
بوی گل همان زیبایی گل است
یا زیبایی اش بوی خوش گل را خوش تر می کند

بیاد آر

تو می گویی:
 بجای دوری نرفته ای
 فوقش رفته ای
 آن سوی پرچین ماه
 وداری مرا نگاه می کنی
 همه چیز همان است که همیشه بوده است
 مثل همیشه زندگی کن
 ولبخند بزن به آدم ها
 مثل همیشه به گل های مریم که می رسی
 بگو: سلام بانو،مرحمت زیاد
 براستی تو فکر می کنی
 نگاه کردن بی پایان به جای خالی تو
 بهمین سادگی است
 که بگویم او رفته است به آن سوی جاده تا کمی تمشک بچیند
 یا نشسته است پس پشت ابرها
 ودارد مرا نگاه می کند
 زندگی رود گسسته ای ست
 که دارد چون ماندابی تلخ
 از رگ های من می گذرد

گلوه کمی نگاه کرد به گل
 و از کنارش سراسیمه گذشت
 بیرون آرامش آبی روز
 در هیاهوی میدان گم بود
 و کودکی مدام از مادرش می پرسید
 جواب گل گلوه نیست یعنی چه

امر غریبی نیست
 که تمامی مردم خیابان های جهان
 از خواب بیدار شوند
 و از خانه های خود بیرون بیایند
 و همسایه در چشم همسایه نگاه کند و بگوید :
 خوبی رفیق شفیق
 چه روز زیبایی
 چه خوب بود باران می آمد
 و درخت های کنار خیابان
 لباس های کهنه شان را زیر باران می شستند
 حالا بیا کمی قدم بزنیم
 تا ببینیم
 آن گونه که پیامبران مرسل می گفتند
 جهان با حضور انسان
 پراز نور خواهد شد
 یعنی چه

شب های من

دنیای من گلباران می شود
 وقتی تو سوار بر اسب ابلق
 از دشت های پر باران می گذری
 و دستمال خیس ات را
 به پنجره منتظر من می بخشی

نور باران می شود شب های من
 وقتی مقابل پنجره تاریک من می ایستی
 و ترانه مرا ببوس را می خوانی

بیست و هفت سالگی

پیراهن بیست و هفت سالگی ام
 در زیر آفتاب سوزان زندان خشک شد
 و رویا هایم بر کف باد
 از کنار نگهبان خسته کنار برجک گذشت
 و در دشت های پر از بافه های گندم گم شد

بیست و هفت ساله بودم

که بی هیچ پرسشی
 در جائی به وسعت یک پتوی سربازی
 سه ماه ونیم تمام قدم زدم
 و مدام از خود می پرسیدم
 پایان تمامی راه ها تاریکیست یعنی چه

بیست و هفت ساله بودم

که از در یچه مشبک یک اتاق
 به آسمان توپخانه سلام کردم
 و برای ماه و ستاره هزار درود فرستادم

بیست و هفت ساله بودم

که در کوچه پس کوچه های ماه مرداد ترا گم کردم
 و خودرا در پشت دیوار های بی روزن شب دیدم

مردگانی بسیار هرشب
 از قبرهای خود بیرون می آیند
 و در خواب من رژه می روند
 و هر کدام چیزی می گویند

مردگان آواره بر متن خاموش خواب های من!
 مردگان غمزده از جفای زندگان
 از دنیای زندگان چه می خواهید
 بچه کارتان می آید
 خیابان های ویران جهان
 نگاه کنید!

پاره ای از آسمان را اجنه ها دزدیده اند
 واجنه ها هر شب پائین می آیند
 و با شهاب های آسمانی شاعران را آزار می دهند
 کسی نگران گم شدن پاره ای از آسمان نیست
 بچه کارتان می آید
 این زمین ویران
 که دارد از تب و سرفه می میرد

کلاغ چرخى زد

ویر دردرخت پیر چنار نشست

و در گوش چنارنجوایی کرد:

فقط تکه ای صابون کافی ست

تا پرهای سیاه جوجه هایم را بشویم

تا سفید سفید شوند

و آدم ها نگویند: کلاغ سیاه و زشت

کلاغ چرخى زد و بر هره بام نشست

وزیر لب چیزی گفت

پیرزن دست از شستن رخت کشید

و صابونش را در کنار حوض رها کرد

و ناغافل دلش برای جوجه های خودش تنگ شد

یادم نمی آید
 کجا و کی
 یا چگونه و چرا
 از کوچه مرداد گذشتم
 که احساس کردم کمی خسته ام
 راه درازی را آمده بودم
 و در بین راه همسفرانم یکایک گم شده بودند
 چیز زیادی تا شهرریور نمانده بود
 بادی سیاه می آمد
 و ما نمی دانستیم
 باد سیاه سر آغاز ویرانی ست

نفس به نفسم بود
 دختر چشم آبی
 که نگاهش خود دریا بود
 انگار جایی
 با لهجه ای صریح مرا بنام خوانده بود
 و می دانست
 من دیرگاهی ست
 نام او را بر متن باران می نویسم
 و هر شب در رویاهایم
 با او زیر باران قدم می زنم
 نفس به نفسم بود هرشب

از سایه روشن روزها
 خودرا پاک کرده ام
 وهمین طور رفته ام تا کوچه باغ های هفت سالگی
 تا ببینم کجا وکی
 جای یک درخت یا پرنده ای را تنگ کرده ام
 بعدرفتم نشستم در مسیر باد
 می خواستم ببینم
 دنیا بی من چه رنگ و بویی دارد
 واصلا کسی دلش برای نبودن من تنگ می شود

زندگی ما نقاشی نیمه کاره ای بود
 که نقاشش نقش را از یاد برده بود
 وداشت در بازار کهنه فروشان دلالی می کرد

دیشب به برادرم می گفتم
 ما میهمانانی بودیم
 که به ضیافت دیر رسیدیم
 ومطربان با ساز نا کوکشان
 مست و خراب
 هر کدام به راهی می رفتند
 کسی به انتظار ما شمعی را روشن نکرده بود
 وهیچ صندلی شکسته ای انتظار ما را نمی کشید
 سهم ما از ضیافت دنیا
 نشستن در پشت در های بسته بود

دل تنگی

فرض کن

فرض محال که محال نیست

من چمدان تنهایی هایم را بر دارم

و بروم بسوی دریا

تا آب بیاید و باد بیاید و باران هم بیاید

ورد پای من از خیابان های جهان تا ابد پاک شود

راستی تو فکر می کنی

کسی دلش برای من تنگ می شود

و یا کسی چشم در آستین پنهان می کند

ما از بیدر کجا

به بی هرکجای تاریخ رسیده ایم

و هر غروب که پنجره را باز می کنیم

تا بادشمال بیاید

احساس می کنیم باد دارد بوی کسی را می آورد

کسی که اینجا نیست

و دل ما برای او بدجوری تنگ شده است

حال غریبی دارم

این روز ها حال غریبی دارم
 در خیابان راه می روم
 و از رهگذران خسته
 سراغ کسی را می گیرم
 که نمی دانم کیست یا خانه اش کجاست
 و مدام از دستفروشان دوره گرد می پرسم شما باران را ندیده اید
 قرار بود امروز از گرد راه بیاید و دستمال های پر اندوه مردم این حوالی را بشوید
 و بعد از یاد می برم که خانه ام کجاست
 و به هر کوچه و خیابان که نگاه می کنم
 بوی غریبی می بینم
 و به هر پاسبان که می رسم می گویم
 شما مردی را نمی شناسید که روز های هفته اش را گم کرده است
 و نمی داند خانه اش کجاست
 این روز ها حال غریبی دارم

من هزار سال است نشسته ام بر این کاروانگاه
و تابوت های خالی را بدرقه کرده ام
و این برف که بی وقفه می آید
تا رد پای مرا و ترا از خیابان های جهان پاک کند
از شانه های خود تکانده ام

حیف از آن هم نشستن های بی پایان در کنار شب
حیف از آن همه دلهره های بی پایان در سردابه ها و دهلیزها
حیف از تو
که خیابان های جهان برای ایستادن تو بسنده نبود
حیف از آن همه ترانه های مردادی و شهریوری که ناشنیده ماند

نه!

ما بدجوری در حاشیه تاریخ ایستاده بودیم
دریغا که صبح ناشده
کاروان با شترهای خواب آلود از کنار ما گذشت

مکت آسمان

در کنار مکت آسمان
و زیر تاق شکسته هوا ؛
کاسه شکسته ای برنگ لاجورد که آسمانش می خوانند
ایستادم و گفتم : دوستت دارم
و این تنها تعویذی بود
که سحر شیاطین بر آن کارگر نبود
و تنها حصن حصینی بود
که مرا از نیزه زهر آگین اجنه ها
که مدام از سوراخ های آسمان می آمدند
و با نیزه های آتشین شان قلب مرا نشانه می گرفتند
در خود می گرفت

من در تاریکترین شب ها
از عشق به آدمی حرف زده ام
۴۶

روح هوا

این روزها
روح هوا پیاز گندیده ای است
که لایه لایه اش فراموشی است
نگاه کن!
غم غربت آدمی
در پشت هر واژه ای پنهان می شود
و روزنامه ها مدام خبر های بد می آورند

این روزها

دست فراز رفت و فرود آمد

ودرد

نیش ماری بود

که از مدار عصب گذشت

گله آدمیان حاضر در میدان فشرده شد

حلاج نجوایی کرد

و خواست در فراز و فرود تازیانه نفسی تازه کند

درد مجالش نداد

دندان بر دندان سائید

وبه نجوا چیزی گفت:

ولاتخف؛ ابن منصور

ماهی و فواره

فواره بالا رفت

بالا و بالا تر

ماهی کوچک چرخ زد

آغوش گشود

فواره به بالای ابرها رسیده بود

مکثی کرد

آغوش گشوده ماهی را دید

بر گشت

ماهی احساس کرد پرنده ای ست

در ساعت پنج صبح

کلمات

از کنار پنجره ام می گذرند
و خودشان را در شط غرق می کنند

کلمات خودسوزی می کنند
و کتاب های خاکستر شده
در سطل های رفتگران به یک دیگر نگاه می کنند

کلمات به یکدیگر تنه می زنند
و از خانه شاعر دور می شوند
در ساعت پنج صبح

من از جهالت کلمات حرف می زنم
 از بی تفاوتی رنگ ها
 و از پیرنگی نیرنگ ها
 و این که در پس پشت هر رنگ و نیرنگی
 و حتی در پس و پیش هر جهالتی
 کسانی دارند به ریش جهان می خندند
 حالا بگذریم از حرف میرزا رضای کرمانی که به مستنطقش می گفت :
 اگر سید جمال دارد به ریش ما می خندد حتماً خنده هم دارد

من از کلمه حرف می زنم
 در این هوای خاکستری
 که پر از سرفه و بیماری ست
 تا بیاد بیاوری
 در آغاز کلمه بود و هیچ نبود

باید بر سر چار راه ایستاد
و با صدای بلند حرف های مگوی را تکرار کرد
کلمات عاجزند
از بیان معنا هایی که در دست وزبان ما چرخ می زنند
نگاه کن به تمامی افعال
گوشه وکنار همه شان تاریکی ست
درتاریکی زندگی می کنند
از فعلیت خود می ترسند
به همین خاطر است که مدام مسخره گی می کنند
ومی روند در جاهای خالی جملات می نشینند
ومی گویند باید کمی بی خیال بود
وگر چاره ای نبود کمی هم بی وجدان
این جملات شسته ورفته
در انبار روزنامه ها
بچه کار جهان می آید

ناهید می گوید :خانه با سلام تو خانه می شود
کلید را که در قفل می چرخانی
می دانم
عطر یک سلام بزودی فضای خانه را پر می کند
چه سلام تازه و پر آبی
هلوی رسیده
که در دست های می گردد و در دهان ها آب می شود
خورشیدی که از دهان طلوع می کند و
تاریکی روز را روشن می کند
و چون خطی مماس از سقف می گذرد و
در دورهای آسمان گم می شود

موریانه های درد
 تارتار عصب هایم را به نیش می گیرند
 وبا خود به کوره های آتش می برند
 و آبشاری از گدازه ها از چشمان سرریز می شود

مادرم همیشه می گفت:
 صبوی و درد را بتو دادم
 تا در نبود من بیاد مادرت باشی

درد رهایم نمی کند مادرم
 ماترک تو برای من صبوری و درد نبود
 چشمان دریایی ات هم بود
 تا من در تمای عمر زائر رویت دریا باشم

از دریا تا خانه من
 راه درازی نیست
 کافی است
 از یک رودخانه و یک پل بگذری
 بعد می رسی به چند پرند
 که دارند مدام دور درختی تاب می خورند
 از شیب ملایمی بالا می روی
 می رسی به یک درخت کهنسال
 کمی می نشینی
 تا پرند
 ای از فهم کلمات بیاید
 و نام ترا به هجای درست بخواند
 ۵۵
 تورفته ای

برای خدا حافظی هر زمانی زود است
 حتی حالا که رفته ای
 و خیابان دارم مدام سرفه می کند
 و باران دارد کوچه ها را شلاق کش می کند

به احتمال زیاد
 من در نیمه های خواب بودم
 که تو از دروازه شهر هم گذشته بودی
 و ساعت شماطه دار مات بود از رفتنت
 و داشت با چشمان اشکبار ترا بدرقه می کرد
 دیگر کسی از جاده ای که تو رفته ای عبور نخواهد کرد

پرستوها از عرض خیابان می گذرند
تا سلام های ناگفته شان را بر گردن درخت ها بیاویزند
وسایه ها با شتاب
از کنار هم می گذرند
تا خود را در انزوای جهان گم کنند

ما قدم زنان از کنار زندگی می گذریم
واز یاد می بریم
که برای عاشق شدن هر زمانی دیر است

پیراهنت در باد تکان می خورد
وعابران به ابهام چیزی را بهم نشان می دهند
امروز من از پلیسی که مدام بر سر چارراه سوت می کشید پرسیدم
چرا خیابان از صمیمت و مهربانی تهی است
و عابران چرا از چراغ قرمز وحشت دارند

پارک بهجت آباد در تنهایی داردپیر می شود
و پیراهنت هنوز دارددر باد تکان می خورد

سایه ها با شتاب از کوچه های می گذرند
و در همه ای نا پیدا منفجر می شوند

نجوا هایی گنگ بر بال باد می گذرند

در کوچه کسی نیست

رفتگران دیری ست

با چرخ های خستگی ها شان

در خمیازه کوچه ها خفته اند

شب رفته است

و صبح خیال آمدن ندارد

ساعت شماطه دار
از پنجره اتاق به آن سوی افق نگاه کرد
آسمان رنگی اُخرایی داشت
اندیشید
چه تلاش بیهوده ای ست زندگی
گردیدن به گرد محوری که راه به دریایی نمی برد
وبا خود گفت:
اسب عساری بودی در تمامی عمر
وثانیه ای مجال نبود
تا خستگی هایت را در باد به تکانی
وبه مسافری
که خسته و بی امید
در کنار تو رخت خواب تنهایی هایش را پهن می کند
بگویی: خوبی رفیق شفیق!
من به تمامی عمر
بخاطر تو بر گرد این راه بی انتها چرخیده ام
تا چرخ روزگار تو بچرخد
وتو کامران روزگار کامروای خود باشی
دریغا که راه بادیه در پیش و
شب بی پیر در پس پشت
ومسافر بی امید در کنار

۶۰

هیچ نگفت

پرنده نگاهی به طاق بلند آسمان کرد
دانه ای از زمین برچید
وبا حسرت در میان درختان گم شد

پائیز از راه رسید
و پرنده با حسرت به کوچه باغ های متروک نگاه کرد
و در پس لانه اش گم شد

زمستان از راه رسید
پرنده به دست های لرزان و پر های فروریخته خود نگاه کرد
ودلش برای آسمان و کوچه باغ ها تنگ شد
و هیچ نگفت
و چشم در آستین پنهان کرد

می پرسی عزیز جان برادر
چرا همیشه در عکس هایت تنهایی
خب؛ من منتظر بودم تا توییایی
مثل همین الان که منتظرم که بیایی
عکاس ناشکیبایی کرد
مثل تمامی روزها و سال ها
که تو نیامدی
یادیر آمدی
و عکاس رفته بود
زنگی ما عزیز جان برادر
عکسی بود که همیشه خدا
جای کسی در آن خالی بود

صدایت را می شنوم
 به کوچه می روم
 در کوچه کسی نیست
 جز باد و حسرتی
 که صدای ترا با خودمی برد

در تن هوا منتشری
 و وقت آمدنت را
 پرندگان خوب می دانند
 و بی قراری می کنند
 نگاه کن !
 ساعت شماطه دار در انبار قدیمی دارد می پوسد
 اما وقت آمدنت که می رسد
 زنگ می زند
 پرده به کنار می رود
 درب حیاط خودبخود باز می شود
 و شمعدانی های کنار حوض شکوفه می دهند
 با من بگو
 کجایی و چه می کنی

اینک شادی

و اینک هلهله کودکان

که با ردی روشن از کلمات فردا

از مرز دنیا با نیلوفری در دست

و خورشید های تابانی در دهان

باز آمده اند

و از رود های روشنی حرف می زنند

که پرندگانی از جنس بلور

تخم های شان را در کناره های آب می ریزند

وبه سوی فضا های باز پرواز می کنند

سپیده با دستان بسته

بر ساقه کنف معلق بود

و با دهان خاموشش

ماه روی پوشیده را بدرقه می کرد

روز آرام و روشن

در چشمان کودکان می گذشت

و ماه مرداد شمد رویاهایش را در باد تکان می داد

خانه اش را بر خاکستر باد بنا می کرد

آن که با گاری شکسته اش

دهان های خاموش را بنا کجای جهان می برد

۶۵

راز

راز سر به مُهری ندارم
همیشه روبروی آینه های روشن ایستاده ام
وبی ابهام دریا و علف
از خاموشی کلمه در کلام حرف زده ام
و گه گاه که یاد ترانه های قدیمی می افتم
گریه ام می گیرد
و حالا هم بایک چمدان خالی بر کاروانگاه نشسته ام

۶۶

حرف و حدیث

تمامی حرف و حدیث زندگی
همین است که می بینی
یک دفتر خالی زحرف و
یک خانه پر از تنهایی
همه رفته اند
حتی پرستویی که بر بهار خواب خانه لانه داشت

حرف و حدیث دیگری نیست
زندگی سوء تفاهمی زود گذر است
خیلی زود دیر می شود
وناغافل می بینی نوار کاست به پایان رسیده است
ومطرب با ساز شکسته اش
در پشت میخانه های تهی
دارد دنبال نام آشنایی می گردد

سایه ام

چه بهتر

گمش کردم

در پس وپیچ دوکوچه و

خم و خمیازه یک خیابان و یک میدان

گمش کردم

راستش را بخواهید

این روزها سایه ام نبود

تا در این شب های بی چراغ

بنشینم وبا او حرف بزنم

هرشب

دو نیمه گذشته از شب

می رفت

و سپیده کنار پنجره بود می آمد

و گه گاه

با خودش به نجوا چیزهایی می گفت

و همیشه خدا در پاشنه در می ایستاد

تا ببیند من از کدام طرف می روم

او راهش را کج کند

برود به طرف راه های دور

گمش کردم سایه ام را

ونمی یابم خودم را

صدا به صدا نمی رسد

پیدایش نمی کنم
 تنها یک صدا بود
 گه گاه هم شاید یک نگاه
 چیزی شبیه یک بیت گم شده
 در یک غزل سعدی
 یا شاید شبیه لالایی های مادرم
 در غروب سرد یک پائیز مشخص

پیدایت نمی کنم
 وگریه امانم نمی دهد

نیازی به گفتن نیست
 کلمه از راه رفتن میان ابهام روز راه بجایی نمی برد
 کافی ست بنشیننی مقابل شب و
 با انگشت اشاره ات
 ماه رانشان دهی
 کافی ست بنشیننی کنار راه و
 اسب بی سوارار نشان دهی
 نگاه کن!
 از بند بند روز های پنجشنبه صوت عبدالباسط می بارد
 واندوه از نردبان آسمان بالا می رود

تفنگ ها و ژنرال ها

این تفنگ به چه کارم می آید
 وقتی دیگر تپه ای برای فتح نیست
 سرباز با خود می گوید

رادیو ها از پخش مارش های جنگی خسته اند
 وژنرال ها مدال های پیروزی های شان را
 در بازار کهنه فروشان با کفش های کهنه معاوضه می کنند
 بچه کارم می آیند این مدال ها
 وقتی سربازان از جنگی بی شکوه بر می گردند
 ژنرال ها با خود می گویند

این تفنگ ها و سربازان و ژنرال ها بچه کارت آمدند ای انسان
 وقتی مادران سوگوار از شرق زمین می آیند
 دل شکسته از روزگار خود

پنجره خواب هایت را نبند
 پاورچین پاورچین از کوچه های شب می گذرم
 و شب گردی های شبانه ام را
 به ناتور پیر می بخشم
 واگر فرصت بود
 از پنجره خواب هایت سرک می کشم
 تا ببینم در کوچه های کودکی با موهای بافته ات
 از خواب کدام ستاره می گذری
 و با دست های جوهریت
 چگونه به گنجشک های تشنه آب می دهی

چراغ های شکسته
 خیابان های خیس
 و این باران که از هره بام کمانه می کند
 ورد پای رهگذران خسته را
 از پیاده روهای شهریور ماه پاک می کند
 از سطل های زباله پچپچه هایی نامفهوم
 از خواب خیابان می گذرد
 روزنامه های کهنه
 واژهای دستمالی شده را
 در باران شامگاهی می شویند

آتش است که می بارد
 یک باره جهنم است
 بادی که در تن هوا منتشر است
 متوقف است زمان در تن تیر ماه
 و پوست می اندازد خیابان
 در نفس ازدها

روز شانه به شانه می شود
 در ساعت پنج عصر
 و از بند بند تنش
 منقل آتش شعله می کشد

جای کوچکی ست

دنیا جای کوچکی است
 با این همه من گم می شوم
 در خیابان هایش
 که رهگذران عبوسش
 سلام مرا چون سگ آواره ای از خود می رانند
 خیابان های جهان
 از نور های فسفری نئون ها خسته اند
 ورگ های خشک زمین
 پر از آهن و دیوار های سیمانی ست
 دیشب به مادرم می گفتم
 وقتی چشم اندازی برای دیدن نیست
 نشستن کنار پنجره
 و خیره شدن به خیابان های جهان
 به چه کارت می آید

دنیا

خیابان های جهان در تنهایی خمیازه می کشند
 و چراغ های نئون با بی حوصلگی به ساعت خاموشی فکر می کنند
 وجاده ها دیگر رغبتی برای امتداد ندارند

ماسک ها

از آدم ها می گریزند

وتب و سرفه

بجای سلام و خدا حافظی دست بدست می شوند

جهان خسته است
 و دارد کسالت روز هایش را
 در باد می تکاند
 نگاه کن!
 تابوت های تنها
 بر شانه های ارابه های شکسته سنگینی می کنند
 ومردگان با چمدانی پراز آهک و زرنیخ
 در گور های خود می خوابند

جهان خسته است
 روی بر می گرداند
 از شرارت آدمی
 و با تب تند بیماری شانه به شانه می شود

و شب آغاز می شود
 نه ستاره به آسمان و
 نه ماه به زیبایی
 که پنجره های بسته
 حوصله دیدن شب و ستاره و ماه را ندارد
 هوا پراز بیماری ست
 و کسی بوسه ای برای ماه ماسک زده نمی فرستد

دو برادر

دو برادر بودیم
 دونهال تک افتاده در پس مانده های یک شب زمستانی
 بی کفش
 بی کلاه
 با هزار آرزوی بزرگ
 ودست های کوچک
 وجیب های سوراخ

دو برادر بودیم
 که فکر می کردیم
 خوشبختی یعنی بزرگ شدن

دو برادر بودیم
 در مسیر باد
 که در خیابان های جهان پرسه می زدیم
 تا صدای آشنایی بیاید و
 مارا به چای و مهربانی دعوت کند

دو برادر هستیم
 بی کفش و بی کلاه
 تک افتاده
 در شب بی چراغ خیابان های جهان

تو بزرگ شده ای
 درست مثل ناغافل بیدار شدن
 از خواب کوتاه یک ظهر تابستانی
 و می بینی
 تو چقدر کوچک بوده ای
 و من قوی ترین پدر دنیا نبوده ام
 و آن پرنده ای که هرشب برایت ترانه ای می خواند
 دیر گاهی ست که رفته است

تو خیلی زود بزرگ شده ای
 و این تمامی قصه ها و غصه های ماست

حافظه ام دیگر یاری نمی کند
 تنها می دانم مردی در برابر آسمان ایستاد و چیزی گفت
 و لحظه ای بعد بر زمین افتاد
 تا ذهنم یاری می کند
 همیشه همین بوده است
 مردی
 آسمانی
 و فرو افتادنی

نگاهت را بردار
 نگاهت را که قابی کهنه بر دیوار خانه میخکوب کرده است؛ بردار
 تا من از مرز خاطره ها بگذرم
 و بیاد نیاورم
 که ترا در خم کدام حادثه و خطر گم کرده ام

نگاهت گل آتش است
 که بافه های گندم را در دست و دل ما به آتش می کشد

درست ساعت هشت بود که باران بارید
 من از بی قراری ساعت شماطه دارفهمیدم
 کمی از وقت آمدن باران گذشته است
 باد هم می آمد
 اما باران به باد التفاتی نداشت
 حجم خالی فاصله از ریزش بی امان باران پر بود
 و شب با عصای شکسته اش
 از کوچه های بارانخورده می گذشت
 و با باران نجوایی داشت

پناهم ده

من بدنبال آغوش تو می گردم
رهایت نمی کنم

من از ابهام کلمات می آیم
و می دانم تاریکی روزها یعنی چه
قایق شکسته ام
از بندر گاه تو لنگر نمی کشد
ناخدای کشتی شکسته ام
به بندرگاهت پناه آورده ام
پناهم ده

تاریکی

گورستانها راه می روند
و بدنبال ما می آیند
وما مدام بر مدار ندانم های خود می چرخیم
تا راهی به رویای ستاره و دریا ببریم
روز روشن نیست
وما در غیبت تو سخت تاریکیم
و مدام نگاه می کنیم به ساعت شماطه دار
تا روز خسته را
در گنجه های قدیمی به خواب کنیم

بدنبال چه می‌گردد؟
 لبه بام دنیا همین جاست
 کافی ست که رد پای اسبان مرده را بگیری
 و ببینی کار جهان یک سره بر باد است
 چه بسیار پرسش‌های بی‌پاسخی
 از ذهن کوچ‌گذاشت
 و چه بسیار با دهان بسته
 از مهتابی دنیا به کوچ‌نگاه کردیم
 تا نجات دهنده بیاید
 نگاه کن!
 کودکان دارند برای اسبان مرده
 که یک به یک دارند از بام دنیا پرواز می‌کنند
 هلهله می‌کنند

دلتنگ نیامدن های توام
واین چیز کمی نیست

رودخانه ها خالی می گذرند
وشهر در گرسنگی هایش آشفته می شود
دیر نیست که آشوب گرسنگان
خواب را از چشم شب پراکنده کند

نگاه کن!

نهنگان دریا های دور
در کنار شط دارند دلالی می کنند
و روزها پر از دلتنگی ست
و آدم ها با زندان هایشان در خیابان ها قدم می زنند

بال هایت را به من بده
 پرنده آزاد در اوج آسمان
 می خوام ببینم راه های مخفی آسمان
 از پیچ و تاب کدام ستاره می گذرد

حنجره پر ترانه ات را بمن بده
 کاکلی خوش الحان
 می خواهم بشنوم
 سرور و شادی از کدام ردیف های آوازی می گذرد

رویش جاودانه ات را بمن بده
 جنگل بی پائیز
 می خواهم ببینم
 رویش سبز زندگی
 از کدام راه و بیراه می گذرد

شعر های ناسروده ات را بمن بده
 شاعر شب های پرگریه و روز های هیچ مگوی
 می خواهم بدانم
 شاعران اندوه های شبانه شان را با کدام نجوا واگو می کنند

آدمی بی بال و بی ترانه و رویش
 از پلکان آسمان بالا رفت
 و دستمال اندویش را در باد رها کرد
 و در گوش ابرها به نجوا چیزی گفت

طفل سر به هوا

فراش پير مدرسه بر صندلی شکسته اش
هنوز منتظر است

تا طفل سر به هوای بازیگوش بیاید و
او با خیال راحت زنگ مدرسه را بزند

پروانه های خفته در لای کتاب ها
نگاه شان به باز شدن پنجره هاست

کجایی طفل سر به هوای بازیگوش!
فراش پير دیريست که در صف تقاعد نشسته است
وزنگ مدرسه را از یاد برده است
وپروانه های منتظر
از خیر آمدن بهار گذشته اند

شعر

سکته کرده اند کلمات
وعصا زنان
از کنار خانه شاعر می گذرند

دیری ست که شعری به سراغ شاعر نیامده است
شاعر از پنج صبح
با اسپند و کندر و آینه
در کوچه منتظر است

منتظرت می مانم
هزار سال هم که بگذرت
بر همین سکوی هفت سالگی ام می نشینم
تا تو بر آستانه کوچه ظاهر شوی
ودستمال پر از مهربانیت را در هوا تکان دهی

زندگی آه و حسرتی ست
که از معبر باد ها می گذرد
و پیری کابوسی ست
که ناغافل از راه می رسد
وشمد رویا های ما را باخود می برد

پستچی

نگران چه هستی؟
 از پلک پنجره هم که نگاه کنی
 می بینی که پستچی نابلد
 با دوچرخه شکسته اش چه پرغرور می آید
 وصدای در را باز کنی
 که پستچی خوش خبر
 با نامه هایی پر از شادی آمده است
 گوش فلک را کر می کند

نگران چه هستی؟
 زمستان می گذرد
 وبهار از پلک پنجره
 خانه را چراغان می کند

ژلوفن

نه!
 عشق ژلوفن نیست
 آرامشی ست
 که از پیاده رو رد می شود
 ومی گوید: سلام، خوبی
 وتو ناغافل می بینی خوبی
 وخوب بودن در هوای شهرییور ماه چه حالی دارد

با جامه سیاهش
در بین کلمات روشن راه می رود
و برق کلمات را نمی بیند

باورکن

اتفاق غریبی نمی افتد
تا هزاره های بعد
که خاکستر مردگان
بر بال باد ها به ناپیدای جهان می رود
شادی ما در خیابان های جهان
در های دوزخ را گشاده نمی کند
همیشه همین است که هست
تنها ما با تاریکی های روح مان
سایه روشن زیبایی ها را مکر می کنیم

نگاهت را به باد ها می بخشی
و مرا از خواب هایت پاک می کنی
تا مسافر باران باشی
با قلب شکسته ات چه می کنی

اینجا تمامی فصل ها پائیز است
و آدم ها با سایه های شکسته شان
از تاریک و روشن کوچه ها می گذرند

قافیه روزهایت را گم کرده ای
 و فکر می کنی به بوسه گم شده ای
 که ستاره باران یک شب تابستانی بود

هجای بلند زندگی ست
 حسرت زندگان
 و خاکستر مردگان است
 قافیه های گم شده

نیازی به گفتن نیست
 چشم که باز می کنی
 صبح در من بیدار می شود
 و کابوس ها یکا یک در زیر شمد های کهنه پنهان می شوند

نیازی به گفتن نیست
 دنیا همین صورت عبوسی است
 که از آینه روز می گذرد
 لحن مهربان توست
 که روز را قابل زیستن می کند

مثل همیشه قامت بلند روز باش
 صدای دلنشین بنان
 در نیمه های شب

از آخرین پله روز بالا می رود
 یازدهمین روز ماه شهریور
 وحسرتی غریب از پس پشت خود بر جا می گذارد
 و دستمال کوچک زردش را در باد تکان می دهد
 بر آخرین پله روز
 در یازدهمین روز از یازدهمین سال می نشینم
 خسته و مچاله شده
 و به زمستانی فکر می کنم
 که سرمایش دارد بند بند وجودم را منجمد می کند

شعر می آید و نمی آید
 از در بیرون می رود
 از پنجره می آید
 و خواب شاعر را آشفته می کند
 سیگارش را می گیراند
 چایش را آماده می کند و قلم خوش تراشی بدستش می دهد
 ومی گوید: چیزی بگوی
 که ترجمان امید های آدمی باشد
 در ساعت پنج صبح
 شاعر می بیند درختان و گنجشک ها
 چهره به چهره پنجره به گوش ایستاده اند
 به وجد می آید
 ومی نویسد: باد، باران، شب‌نم

تمامی روز چشم پنجره به آسمان بود
 و برف که یکریز و بی امان می بارید
 ورد پای رونده را در خود می کشت

تمام شب هم بر خواب کوچه ها برف بارید
 و پنجره های بسته
 به راه های مسدود فکر می کردند

تمامی روز و تمامی شب
 جهان در آینه های شکسته
 بخود نگاه کرد
 چهره کژ و کورزی دید

تمامی شب و تمامی روز
 بر کژ و کورژ جهان برف بارید
 و چهره جهان را آراست

جهان به کوچه نگاه کرد
 همه چیز زیبا بود

بیهوده پنهان می شویم
تا مه بیاید و
مارا از چشم مرگ دور کند
عقاب پر حوصله ای
که تعجیلی برای شکار ندارد

باد می آید
و برای سرسراهای خاموش
خبر خوشی نیست

سنگین و سرد از ناپیدای جهان می آید
و چون مهی سرد ما را در میان می گیرد
و با اربه شکسته ای
در ظلمات جهان گم می شود

میهمان نا خوانده این جهانیم
مسافرانی که از قطاری کهنه به ایستگاهی ناشناخته رسیدیم
کسی به استقبال ما نیامد
تخت خواب شکسته و پتویی کهنه
در مسافرخانه ای دور افتاده
سهم ما از این ضیافت بود

میهمان ناخوانده !
چمدان خالیت را بردار
قطار سه بار سوت کشید
آمده رفتن باش.

